

پانزده سال در میان لاش‌های نیمه‌جان

(گیوتین خشک)

رنه بلبنوا
زندانی شماره ۴۶۶۳۳
محمد علی شریف‌پور

سرشناسه	بلبنوا، رنه، ۱۸۹۹ - ۱۹۵۹ م.
عنوان و نام پدیدآور	Belbenoit, René
مشخصات نشر	پانزده سال در میان لاشه‌های نیمه‌جان/ نوشته رنه بلبنوا؛ ترجمه محمدعلی شریف‌پور.
مشخصات ظاهری	تهران: ماهابه، ۱۳۹۶.
شابک	۳۲۰ ص، ۵/۲۱×۵/۱۴، س.م.
وضعیت فهرست نویسی	۹۷۸-۶۰۰-۸۶۳۲-۱۶-۰
یادداشت	فنی
ضوع	عنوان اصلی: Dry guillotine; fifteen years among the living dead, ۱۹۳۸.
موضوع	تبعید و تبعیدیان -- گینه فرانسه
موضوع	Exiles -- French Guiana
موضوع	فرار
موضوع	Escapes
شناسه افزوده	شریف‌پور، محمدعلی، ۱۳۴۳ -، مترجم
رده بندی کور	HV ۸۹۵۶ ۱۳۹۶ ۱۳۹۶ ب ۹ گ/
رده بندی یولی	۹۸۸/۳۶۵
شماره کتابخانه	۳۷۴۲۸۸۸

پانزده سال در میان لاشه‌های نیمه‌جان

نویسنده: رنه بلبنوا

مترجم: محمد علی شریف پور

ناشر: ماهابه

ناشر همکار: انگیزه مهر

سال چاپ: اول ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۵۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۸۶۳۲ - ۱۶ - ۰

Instagram: mahabepub

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، کوچه مهر، پلاک ۳

تلفن: ۰۹۱۲۴۴۹۳۵۴۸/۶۶۴۴۱۱۰۵۶

یک کنده‌ناو باریک آب‌گرفته که یکی از طوفان‌های دریایی کارائیب حسابی دمارش را درآورده بود، به جزیرهٔ ترینیداد^۲ رسید. روزنامهٔ ترینیدادگاردین^۳ نوشته بود که مسافران آن شش فرانسوی گرسنه و سیل‌زده بوده‌اند، فراری‌هایی که بعد از هفده روز کشمکش در دریای متلاطم، از جزیرهٔ شیطان^۴ و زندان مستعمراتی گینه فرانسه گریخته بودند.

ما به همراه چند نفر از مستعمره‌نشین‌های بریتانیایی، از سر کنجکاو به آسایشگاه^۵ ارتش رفتیم تا این پناهنده‌ها را ببینیم. آن‌ها را بازداشت نکرده بودند؛ هرچه باشد، در وجود هر انگلیسی واقعی، هر اندازه هم از کشورش دور باشد، قدری شرافت باقی می‌ماند. افسر ارشد بندرگاه حرف دل همه (البته غیر از سفیر فرانسه) را زد، و تقریباً گفت: «این بیچاره‌ها رو تحویل کنسول فرانسه نمی‌دم. بذار هر قدر دوست دارد، و هر چقدر بزنه! گینه فرانسه برای بشریت مثل طاعون می‌مونه. به این پناهنده‌ها عذاب جای خواب می‌دیم. قایق بهتری هم در اختیارشون می‌ذاریم که بتونن فرارشون رو راحت تر نامه بدن!»

این شش نفر که در اتاق برری و راحتی اسکان داده شده بودند، ما را پذیرفتند؛ آن‌هم با شوقی فراوان برای لبخند زدن و دیدن لبخند دیگران که خیلی ترحم‌برانگیز می‌نمود. پنج نفر از آن‌ها آدم‌های دشت یکل و تنومندی بودند؛ ممکن بود مشت‌زن‌های خیابانی باشند، یا چوب‌برهای باغبان فرانسوی‌زبان کانادا، یا سربازهای ارتش نیروی خارجی فرانسه^۶. به هر حال آدم‌هایی بودند با قدرت بدنی مهارناپذیر، زندگی مهارناپذیر و عقلانیتهی مهارناپذیر. برخلاف آن‌ها، نفر ششم خیلی کوچک‌اندام بود؛ کمتر از یک‌ونیم متر قد داشت، خیلی لاغر بود، و چهل کیلو هم وزن نداشت. ولی در چشمش آتش زیانه می‌کشید؛ آتشی که نمی‌دیدم

^۲ Trinidad

^۳ Trinidad Guardian

^۴ Devil's Island: یکی از سه جزیرهٔ مخوف زندان مستعمراتی. نویسنده در داستان اصلی به هرسهٔ آنها

می‌پردازد. م.

^۵ Foreign Legion: ارتشی متشکل از سربازان سرزمین‌های مستعمراتی و تبعهٔ غیرفرانسوی. م.

نتیجه پانزده سال دست‌وپنجه‌نرم‌کردن با مرگ بوده؛ حاصل چهار بار تلاش بی‌فرجام برای فرار و نشانه عزم راسخ او برای موفقیت در این نوبت، یا حتی جان دادن در آن راه.

تنها دارایی‌اش یک بسته بود که با پارچه روغن‌اندودی پیچیده شده بود و ده‌دوازده کیلوگرم دست‌نوشته فشرده او را شامل می‌شد؛ شرح جزئیات زندگی پانزده ساله او در زندان مستعمراتی؛ جالب‌ترین سند زندگی‌نامه‌ای و جنایی و بزای که در تمام عمرم دیده بودم.

بعد از اینکه فصل‌های زیادی از آن را خواندم تازه شروع کردم به صحبت با او. می‌خاستم - بر بیشتری از زندگی قبلی‌اش بدانم. رنه بلبنوا، چهارم آوریل ۱۸۹۹ در پاریس به دنیا آمد و بیست‌و یک‌ساله بود که روانه تبعید مادام‌العمر به بدنام‌ترین زندان مستعمرات دنیای متمدن شد. اما چیزی که مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد این بود که او کرچک‌ترین شباهتی به تصورات من از جنایت‌کاران جزیره شیطان نداشت. قدم به قدم، مانند او و کودکی‌اش را دنبال کردم و به دنبال نقطه آغاز روند سقوط او به آن جهنم گشتم.

بعضی از بچه‌ها به انسان‌های موفق تبدیل می‌شوند؛ بعضی‌ها نه. چرا این‌طور است؟ بلبنوا پدر که خیلی هم دیر از راج کرد، مرد خوبی بود؛ خیلی خوب. رنه بلبنوا برایم توضیح داد که پدرش در آن سال‌ها، سوزن‌بان قطار پستی پاریس-اورلئون شده بود و به مقامش افتخار می‌کرد. سه ماه بعد از تولد رنه، همسر جوان بلبنوا پدر آن‌ها را ترک می‌کند تا به عنوان معلم سرخانه خانواده تزار به شوروی برود. او فکر می‌کرد که پدر رنه فاقد حس بلندپایه‌داری است، چون حاضر نشده بود ترفیعش را بپذیرد و از قطار و تنظیم رفت‌و برگشت آن دل بکند. بله، بلبنوا پدر به دنبال ترفیع نبود؛ نمی‌خواست رئیس دفتر باشد؛ به این ترتیب، مادر رنه که جوان و جاه‌طلب و جزم‌اندیش بود خانه را به قصد دربار شوروی ترک کرد.

بلبنوا پدر چهار روز هفته را در قطارش بود و رنه خردسال را به پدر بزرگ و مادر بزرگش می‌سپرد که در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن، رستوران

کوچکی داشتند. تا دوازده سالگی، رنه هم مانند هر پسر فرانسوی سرب‌راه دیگر بود. به مدرسه می‌رفت و به سختی درس می‌خواند و شاگرد خوب کلاسش بود. اما در دوازده سالگی سرپرستانش را از دست داد. پنج روز بعد از فوت مادر بزرگش، پدر بزرگش هم درگذشت. همه می‌گفتند که آن پیرمرد به‌حدی همسرش را دوست داشته که به محض ازدست‌دادن او، تاب دوری‌اش را نیاورده و به او پیوسته.

ز آن روز به بعد، رنه چهار روز در هفته سرپرستی نداشت که زندگی‌اش را به مان کند، تا اینکه یکی از عموهایش به پاریس آمد و در محله پلاس پیگال^۸ که بعداً آوازه زیادی پیدا کرد، مدیر باشگاه شبانه‌ای، به نام کافه موش مرده^۹ شد. عموی رنه او را با خودش به آپارتمانی بالای رستوران باشگاه می‌برد. بلب‌نوی جوان عصرها و شب‌ها مسئول پیام‌رسانی و پادویی شد. با اینکه سیزده سال بیشتر نداشت، پیداست که جوان خوب و فربه‌ای بوده. باشگاه موش مرده، میزبان زنان بازیگر تئاتر یا روسپی‌ها بود. زنان با لباس‌های آنچنانی و کلی جواهرآلات که به خودشان آویزان می‌کردند. حله رنه^{۱۰} مرکز عیاشی پاریس بود. خوش‌گذران‌ترین مردان و خواستنی‌ترین زنان اروپا از مشتری‌های عموی رنه بودند. اوترو^{۱۱}ی دلربا، «ماکه پاریس»، هر شب به آن باشگاه شبانه می‌آمد. شاهزاده مورا^{۱۲} فقط برای اینکه رنه یادداشت عاشقانه‌اش را به دست اوترو برساند و جوابش را بگیرد، اسکناس و سکه‌های کمی به رنه می‌داده. میست‌انگت^{۱۳}، بارون موریس روتشیلد^{۱۴}، شاهزاده ولز و بسیاری از مردان و زنان صدف‌نقش اروپا در باشگاه موش مرده جمع می‌شدند، و لخر می‌کردند؛ خیلی

^۸ Place Pigalle

^۹ Café du Rat Mort

^{۱۰} Montmartre

^{۱۱} Otero

^{۱۲} Murat

^{۱۳} Mistinguette

^{۱۴} Baron Maurice de Rothschild

زود، کار به جایی رسید که انعامی که رنه بلبنوا در یک هفته می‌گرفت، از درآمد سه ماه پدرش بیشتر شد.

بلبنوا برایم گفت: «هیچ وقت این قدر پول به جا ندیده بودم! چقدر ریخت و پاش می‌کردن!... هرکسی رو که می‌شناختم، اصلاً همه کسایی که پدرم، پدر بزرگ و مادر بزرگم می‌شناختن، برای پول درآوردن جون می‌کندن و با خست خرجش می‌کردن. پول چیزی بود که دودستی بهش چنگ می‌زدن و برای نگاه داشتنش از خیلی از ملزومات زندگی چشم‌پوشی می‌کردن. اما تو سیزده سالگی وارد بیای متفاوتی شدم؛ جماعتی که آدم‌هاش کار نمی‌کردن و هرچی فکر کنی پول تر دست و بالشون بود، حسابی به خودشون می‌رسیدن و با ولنگاری خرج می‌کردن و تن‌ش‌هاش و ابریشم و بوی عطر و جواهرات غرق بودن، وضعیتی که نفس آدم به تنه می‌آید.»

آن زندگی بسیار باعث شد رنه در طول روز دانش‌آموز خوبی نباشد. معمولاً چرتش می‌گرفت. وقتی هم خواب‌آلود نبود، با خودش کلنجار می‌رفت که حتی اگر درسش تمام شود نهایتاً یک مدرک کارآموزی می‌گیرد و مشغول به کاری می‌شود که فقط بخش کوچکی از درآمد فعلی‌اش در باشگاه موش مرده را جبران می‌کند. پانزده ساله بود که عمویش هم راهش را زد. کاری که به آن مشغول بود، یعنی رساندن پیام‌های عاشقانه و ترتیب قرار ملاقات بین زن و مردها، احتمالاً به شکوفایی کسب و کار آن باشگاه هم کمک می‌کرد. هم پاش‌ها و هم روسپی‌ها می‌دیدند که کارهای این پسر، به نحو غربی مؤثر و موفق است.

اما بلبنوی پدر از شنیدن این خبر از کوره در رفت. از می‌توانست پسرش تحصیلات رسمی داشته باشد و آموزش فنی ببیند؛ دوست داشت پسرش هم راننده قطار شود. به هر حال روزی او به قدری پیر و فرسوده می‌شد که باید کنار می‌کشید و قطار پستی پاریس-اولئون را به رنه می‌سپرد. بلبنوی پدر و بلبنوی عمو به شدت با هم درگیر شدند و بعد از آن، رنه تا مدت‌ها پدرش را ندید.

چند نفری از مشتریان موش مرده، روزها در آن باشگاه یکدیگر را ملاقات می‌کردند و به قمار یا شرط‌بندی روی مسابقات اسب‌دوانی می‌پرداختند. رنه وظیفه تحویل پول به متصدی شرط‌بندی را داشت و اگر اسب آن‌ها برنده می‌شد،

اجرت خوبی هم می‌گرفت. روزی گروهی از مشتری‌ها گفتند که بنا به اطلاعات محرمانه‌ای که به دست آورده‌اند، می‌خواهند مبلغی بیشتر از همیشه، روی اسبی شرط ببندند که شانس پیروزی خیلی کمی داشت، موردی که اگر برنده می‌شد بیست برابر پول شرط‌بندی را برمی‌گرداند.

وقتی رنه داشت بسته پول را به مسیر مسابقه می‌برد، یکی از دوستانش به او گفت: «این کار با آتش زدن پول هیچ فرقی نداره. احمق نشو! پولو بذار تو جیب خودت. شرط‌بندی نکن. اون اسبه که یا وسط مسابقه می‌بره، یا آخر همه می‌بره. به خط پایان. این‌جوری اون پول هم نصیب خودت می‌شه، نه مسئول شرط‌بندی!»

رنه پول را شش دوهزار و دویست فرانک بود. خفت داشت که آن پول را به مسئول شرط‌بندی تحویل بدهد، درحالی‌که مطمئن است تمام پول را از دست خواهد داد. او پول را در جیبش گذاشت و دوروبر میدان مسابقه رفت.

از بخت بد رنه، از اسب بیست و پنج فرانک شد. بلبنوا گفت: «اون شب برنگشتم باشگاه. نمی‌تونستم از پس انداز پول - بدم، بیست برابر اون پولو برگردونم و جرئت هم نداشتم تو روی عموم نیگا کنم و بگم که اسبم اشتراشونگه داشتم و شرط نبستم. کل شب خیابونای پاریس رو گز می‌کردم و تو این فکر بودم که چه خاکی به سرم بریزم. آخرش، طرفای صبح تصمیم رو گرفتند که اسب که اون پولو شرط‌بندی نکرده بودم و قبول دارم کار شرافتمندانه‌ای نبود. اما اون پول اون مشتری‌ها پیشم بود. پس اندازم هم دوبرابر مقداری بود که می‌خواستن شرط ببندن. این بود که از در پشتی باشگاه موش مرده داخل رفتم. وقتی برای عودم بودم بویچ می‌دادم، داشت با چشمش منو می‌خورد. پولو ازم گرفت و با مشت تو سرم کوبید. بعد هم با دسته‌کلید سنگینش به جونم افتاد. له‌لورده شدم و فحش خوردم. آدرس منگ این بلایی که یهویی به سرم نازل شده بود، دوباره آواره خیابون شدم.»

آن روز، برای باقی دنیا هم روز فاجعه‌باری بود. ناگهان خیابان‌های پاریس پر شد از آدم‌هایی که داشتند با هم جروبحث می‌کردند، یا با نگرانی روزنامه‌شان را ورق می‌زدند. «جنگ شده بود!» یکی از هم‌کلاسی‌های قبلی رنه، روزنامه در دست، به طرفش دوید و گفت: «قاره با آلمانی‌ها بجنگیم. نبرد قطعی شده! بابام

رفته تو صف داوطلبان. اوناها!» و با اشاره به پایین خیابان داد زد: «داوطلبان اونجا اسم‌نویسی می‌کنن. بین صفشون با چه سرعتی داره پر می‌شه!»

دو هم‌کلاسی شتابان به دکه نام‌نویسی رفتند. آنجا بود که رنه پدرش را تقریباً ابتدای صف دید. او بین باقی آدم‌ها حسابی به چشم می‌آمد، چون یونیفرم راه‌آهنی که به تن داشت حسابی اتوکشیده بود و دکمه‌هایش را هم حسابی برق انداخته بود. تقریباً مثل یک فرمانده ارتشی آنجا ایستاده بود. رنه رفت که احوالش را بپرسد و از او عذرخواهی کند. نمی‌دانست پدرش درباره آن شرط‌بندی انجام داده خبر دارد یا نه، اما قصد داشت به او خبر دهد و با این نمایش صداقت پدرش را به دست آورد. می‌خواست قول بدهد که به مدرسه برمی‌گردد، خوب درس می‌خواند و چربی می‌شود که پدرش آرزویش را داشته.

اما وقتی رنه برای گرفتن آستین طلادوزی‌شده پدرش دست دراز می‌کند، بلبنوا پدر داد می‌زند: «تب و ایسا! ازم فاصله بگیر، دزد کنیف!»

بلبنوا به یادش آورد: «همه مردم برگشتن و به من زل زدن. اما پدرم با دل چرک و قیافه عصبانی، چشم‌هام ازم دزدید و روبروشو نیگا کرد. فکر نکنم باقی داوطلبان متوجه شدن که ما پدر پسریم. تا بایی که می‌تونستم سریع دویدم و از اونجا دور شدم.»

دو روز بعد، رنه بلبنوا در بالک هتل کوچکی ایستاده بود و داشت به سربازهایی نگاه می‌کرد که در خیابان رژه می‌راندند با به جایی برسند که کامیون‌ها آن‌ها را سوار کرده و به خط مقدم می‌بردند. رهبر یکی از جوخه‌ها بلبنوا پدر بود. خیلی شوق‌ورق راه می‌رفت. شانه‌ها را عقب داده برد و چشم‌هایش را به جلو دوخته بود. او دیگر مدیر قطار پستی پاریس-اورلئون نبود.

بلبنوا با ملایمت گفت: «همین‌طور زل زدم به پشت سرش تا بایی که دیگه تو اون سیل سربازا نمی‌شد تشخیص داد. اون وقت بود که دیگه تنهای تنها شدم. خیلی احساس تنهایی کردم. فکر نکنم تو کل پاریس، کسی به تنهایی من پیدا می‌شد.»

کمتر از یک ماه بعد، خود رنه هم به خدمت سربازی رفت. گفت: «هجده سالم هم نبود، اما تا جایی که می‌تونستم خودمو بالا کشیدم و سینه‌مو جلو

دادم. سرگروهان خیلی محتاج سربازگیری بود و چندان به سن و سال من توجهی نداشت. اصلاً چه فرقی داشت؟ منم مثل بقیه می‌تونستم شلیک کنم.^{۱۵}

ارتش فرانسه اسلحه‌ای داشت به نام تفنگ اتوماتیک^{۱۶}. سیزده کیلوگرم وزنش بود و می‌توانست پشت سرهم گلوله‌های کالیبر بیست شلیک کند. در مشق تیر، بلبنوا در استفاده از این اسلحه مهارت زیادی نشان داد و با قطار راهی خط مقدم آن جنگ دیوانه‌وار شد. بلبنوا به همراه دو نیروی کمکی، مسئول یک تفنگ اتوماتیک شد. یکی از آن‌ها قطار مهمات و سر اسلحه را می‌گرفت و حمل می‌کرد و سرباز دیگر، مکانیک خبره‌ای که هم‌سن پدر رنه بود، سر دیگر اسلحه را نگه می‌داشت و هنگامی که گیر می‌کرد، مکانیزمش را دوباره راه می‌انداخت.

رنه گفت: «جنگ افتضاح بود. البته در مقابل چیزی که بعداً تجربه کردم اصلاً به حساب نیامد. من تو جنگ مثل هزاران سرباز ناشناس دیگه بود؛ هر جا دستور می‌رسید می‌شکند. هر طرف دستور می‌رسید پیش‌روی می‌کردم و همیشه هم نگران بودم که در بلا نی‌ام. یا اینکه نفر بعدی منم... به صورت آدمایی که کشته بودم نیگانی نمی‌کردم. سرعت از کنارشون رد می‌شدم. رسیدیم به بلژیک و افراد تازه‌نفس جای تلفات و زخمی‌ها را جنگو گرفتن. بیرون دروازه‌های رولرز^{۱۷} که قرار بود از آلمانیا پیش بگیریم، ارتقاء داده پیدا کردم. شدم سرجوخه گروهان چهارم. پنج ساعت بعد خبر رسید که آتش بسوزانده...»

بلبنوا به همراه نیروهای فاتح خود در اردوگاه^{۱۸} جای داد^{۱۹} در آلمان بود. که فراخوانی برای ارتش شرق به چشمش خورد. گروهان گ... (نام پیاده‌نظام، یعنی گروهان اعراب فرانسوی، شد و به سوریه رفت. بعد از قبضه... (نام حاکم، در شهر اسکندرون^{۲۰}، سرگروهان جوخه‌اش شد. اواسط سال ۱۹۲۰ بیماران^{۲۱} رب‌آلودی گرفت و به فرانسه برگشت. از چهارده سربازی که به همراه او راهی فرانسه شدند، فقط پنج نفر زنده به مارسی^{۲۲} رسیدند.

^{۱۵} fusilmitrailleur

^{۱۶} Roulers

^{۱۷} Cologne

^{۱۸} Alexandretta

^{۱۹} Marseilles